

# أَبُو الْمَشَاغِلِ

نادر إبراهيمي

mikhanam.com





- ۹ **پیشگفتار**
- ۱۵ **فصل اول**  
چند جمع و تفریق خیلی ساده همراه با نظری ضرب  
و یک عدد تقسیم (مانند ۱۰۰ غیر اعشاری)
- ۲۵ **فصل دوم**  
توجه زیاد، چه کارها می‌کند و تماماً
- ۶۳ **فصل سوم**  
هکویه و این کوش خود. از کوه بالا می‌برم
- ۸۵ **فصل چهارم**  
نه مانده‌های فصل‌های دوم و سوم
- ۱۱۹ **فصل پنجم**  
ناگهان یک روز صبح یک تحول کامل آمریکایی وارد صحنه‌ی کارزار می‌شود
- ۱۵۱ **فصل ششم**  
دیگر، هرگز آوار نخواهم خوانند.
- ۱۷۱ **فصل هفتم**  
سالهای سخت، سخت‌ترین سالها، سالهای خوب، خوبترین سالها.
- ۲۰۷ **فصل هشتم**  
فقط چند کلمه باقی مانده است فقط چند کلمه

هر انسان واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی است  
که با تهدید و تطمیع و تمسخره از آن اصول  
منحرف نمی‌شود...

از سخنان خودمان است که در همین کتاب گفته‌ایم،  
جاهای دیگر هم گفته‌ایم، باز هم می‌گوییم:  
ابن‌المشغل

به نام خداوند جان و خرد

## پیشگفتار

سیزده سال پیش، که نوشتن «ابن مشغله» را به پایان رساندم، شاید که برای لحظه‌یی باور کرده بودم که کشتی به گل نشسته، گل به میوه نشسته، روح به عقلت؛ و بعد از آن، دیگر، زندگی، آرامشی خواهد یافت - نه در درون، بل به چشم، درون، همیشه آشفته، جوشان و خروشان بوده است و خواهد بود. این تربیت اوست، و تربیتی است که دوست می‌دارد. پس، ترک تربیت نخواهد کرد؛ اما بیرون، انگار گن که دیگر زمان آسفتن و برآسفتن گذشته بود و یامن، با قدری فشار، می‌گذراندمش؛ دگانی، کسبی، شهرتی، وظیفه‌یی، خانه‌ی آرامی، همسری، و فرزندان، ای‌وای‌ای‌وای؛ لحظه‌یی

بود که گویی می‌خواستم پس از آن، بزرگانه راه بروم — چون مردانِ ابرومند؛ بزرگانه به دیگران سلام کنم — چون مردانِ ابرومند؛ بزرگانه سخن بگویم، بنشینم، برخیزم، لباس بپوشم، بخورم و بیاشامم — همه چون مردانِ ابرومند؛ باوقار، کند، سنگین، دُرست همچون مُردگان.

می‌گفتم: این روح آقامنش، اشفته در غزلت، چون صوفیان، دیگر به خیابانها و کوچه‌های بُرعابرخ خواهد آمد و خودنمایی نخواهد کرد. دریا، در جای خویش، دریایی خواهد کرد، و مرغ دریایی، همانجا، چرخ زنان، در تنِ توفان، بُزتدگی، جُدا.

در یک نَفَس از خویشتن ترسیدم و پرسیدم: آخر کجا شد آن جوانکِ شیطان که پدر، مُهر «حمالی» و «پارکابی شدن» بر پیشانی کوتاهش کوبیده بود، و او می‌خواست با دویدن دائمی در زیر آفتاب سوزان، با عرق، این شهر را از پیشانی خویش پاک کند؟ کجا شد آن جوانکِ بدقول‌ره‌بی که در تمامی زندگی‌اش به دلیلِ بدخُلقی‌ها، درگیری‌ها، خیره‌سری‌ها، لجبازی‌ها، بیله‌کردن‌ها، اخراج‌ها، استعفاها، بلواها، تُندروی‌ها، ولگردی‌ها، و زندانها، هرگز دمی آرام نگرفته بود و نخواسته بود بگیرد؟ کجا شد آن جوانکِ سراپا جوشش و شتاب و عشق و شوق و التهاب، که شور به حکومت رساندن داشت نه به حکومت رسیدن، شور انقلاب داشت نه رهبری انقلاب، شور نوشتن برای انقلاب داشت نه نویسنده‌ی والامقام انقلاب بودن، و شور قلم در خونِ خویش فروبردن داشت و با خونِ خویش نوشتن، و فریادی از اعماقِ برکشیدن، که منم، پاره‌یی از وطن، ذره‌یی از وطن، جمله‌یی از وطن، مصرعی از وطن، آوازی از دور دستِ کوهستانهای رفیع وطن، و از اعماقِ تاریک و عمراًگینِ جنگل‌های انبوه وطن، و از میانِ امواجِ خروشانِ

دریاهای وطن... ای وای ای وای! آیا می توان زندگی را، به واقع، بیمه کرد و دیگر از هیچ تصادفی نهراسید؟ آیا «رسیدن»، تا این حد حقیر و مبتذل و احمقانه است؟ آیا رسیدن، یک کارت بیمه در برابر هر نوع سوختن است و یک باب دکان دودخانه و درآمدی مستمر اما مختصر و چند اثر و آینده بی خالی از شور و شرفا سرشار از اطمینان — که نفرین بر اطمینان، نفرین بر تکیه گاه، بر لحظه های بی دغدغه، بر آرامش، بروقار، و نفرین بر روح بازنشستگی. جدا که اطمینان به آینده، همچون تریاک، انسان را لث و تلیل و ذنی طبع می کند و بندی حقیرترین ها، اویزان، دلنگان، مطیع، فروتن، سربه زیر، مؤدب، درویش، قانع، ابله و بوک بوک بوک...

پس آن لحظه ای خوف آور خستگی های آقامنشانه را شتابان و مضطرب گذراندم. دوان چون کودکان بی سرپرست، از وسط خیابان گذشتم، به این سو، به نزدیک تو آمدم تا نعره کشان بگویم که من هنوز، بستنی را، در خیابانهای پُر ازدحام، لیس می زنم و ایس زنان لیس زنان سراسر خیابان و سراسر بستنی را می پیمایم...

من هنوز ماه را همانقدر دوست دارم که وقتی ده ساله بودم و شبها صداها بار دست هایم را به سوی دراز می کردم، دوست داشتم...

من هنوز هم به جانب شیشه ی پنجره ی بسته ی اتاق تو سنگی می برانم، شاید که صدای شکستن بیدارت کند و به خیابانهایت بیاورد...

من هنوز هم به هنگام گزمه رفتن های شبانه، زنگ در خانه ات را می فشارم و می گریزم، شاید که به خشم برانگیزانمت و به دویدنت وادار کنم...